

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمور شاه تیموری

المان - 19 جنوری 2012

## بابه کمال یا بابه کلان

### باز هم یک خاطره

این خاطره را بجناب موسوی صاحب که در مذاکره تلفونی خاطره نویسیم را تحسین فرمودند، تقدیم مینمایم.

شروع تابستان سال 1327 است و من در شهر مزار شریف مرکز ولایت بلخ زندگی میکنم. مزار شریف شهر زیبا آرام و بابرکت است. مردم این شهر مردم دوست اند و هوای گوارا توأم با صحتمندی دارد.

این شهر در تپه خواجه خیران بنا یافته که گفته شده بود طربت حضرت علی خلیفه چهارم اسلام در آن جا دارد و در زمان سلطان حسین بایقرا از سلاطین تیموری هرات گنبد عالی و مجلی بر فراز مرقد حضرت علی تعمیر گردید، که از عجائب آثار هنری آن زمان و این زمان میباشد.

گویند که مرقد علی در نجف است در بلخ بیا ببین چه دار الشرف است

این بناء دارای یک گنبد مرکزی و چندین گنبد دیگر در اطراف آن و مناره هائی که بنام گلدسته یاد میشود میباشد. در دورادور محدوده اتاقهائی به شکل حجله ساخته شده که متعلمین علم دین و صوفیان عزلت گزین همیشه در آنها جای دارند. صحن حویلی را خشتهای پخته بزرگ به 50 در 50 سانتیمتر پوشانیده اما تمام دیوارها، گنبدها و گلدسته ها از درون و بیرون با خشتهای کوچک و ظریف کاشی به رنگ آبی آسمانی کار شده که این بنای بزرگ و متبرک را عظمت و جلال خاص مینماید. وقتی از رواقهای بزرگ و عالی میگذریم و به اتاق بزرگ اولی روضه داخل میشویم که این اتاق دارای محراب هم است و نماز جماعت پنجگانه هم در آن خوانده میشود، در یک کنج آن بالای یک سه پایه آهنی بسیار قوی یک دیگ بزرگ فلزی به قطر حدوداً دو نیم متر قرار دارد که بنام دیگ روضه یاد میشود، که زائران غالباً خیراتهای خود را در بین آن می اندازند و از ایشانها هر یک که بدان دسترس پیدا کرد آن را تصاحب میشوند، بدون اینکه بدیگری سهمی بدهد که این خیراتها از پول نقد گرفته، گوسفند و

حتی اکثراً زیورات زنها میباشد. اما نظر به حلقه هائی که در محیط خارجی این دیگ دیده میشود این حدس را به یقین مبدل میسازد که شاید زمانی طبل جنگ بوده باشد. تعداد ایشان ها زیاد است و آنها طائفه ای هستند که از سالیان بسیار قدیم متولی روضه سخی هستند. و اعاشه و اباتۀ شان از خیراتهایست که از نزد زائران بدست می آورند. بر علاوه روضه شریف املاک دیگری نیز از قبیل دکاکین و غیره دارد و دارای زمین های زراعتی که از قدیم بنام روضه وقف گردیده نیز میباشد. برای اداره تمام اینها یک ریاست مستقل بنام ریاست روضه وجود دارد که رئیس آن طور انتخابی از بین ایشان تعیین میشود. چون شهر مزار شریف درجوار زیارت بناء گردیده و بنای اولی آن به قصد شهر سازی نبوده از آب کمی دور تر است و توسط نهر شاهی که یکی از نهرهای هژده نهر بلخ است آبیاری میشود و برای نوشیدن زیاد از چاهها استفاده میشود.

مرکز شهر بر یک سطح نسبتاً پستی بناء یافته که در تابستانها کمی گرمتر است. اما در قریه های مجاور نچندان دورتر آب و هوا بسیار خوب میباشد از قبیل ساحه دشت شادیان، دهادی و غیره. قریه مارمول که صیفیه بسیار عالی است و هوای نهایت گوارا و صحت بخش دارد و میگویند که اوسط عمر درین قریه بیش از هفتاد سال است، از شهر مزار شریف کمتر از 30 کیلومتر فاصله دارد که به نسبت راه صعب العبور اکثر ساکنان شهر مزار از دیدن آن صیفیه زیبا محروم اند.

ما در داخل شهر در گذر دروازه بلخ سکونت داریم. دروازه بلخ از گذرهای مشهور شهر است. خانه ما از داخل یک سرای راه دارد این سرای که بشکل مستطیل شرقاً و غرباً افتاده است در دو زاویه نهائی آن دو دروازه وجود دارد که هر یک ازین دروازه ها مدخل یک حویلی میباشد که این حویلی ها هر کدام دارای چندین اتاق و همه لوازم و ضروریات یک فامیل هستند. در یکی ازین حویلی ها مالک سرای با سه زن بدون اولاد خود زندگی میکنند و در حویلی دیگر من با فامیل خودم و فامیل پدرم جمعاً زندگی میکنیم. اما در خود سرای در هر دو جانب اتاقهای زیاد وجود دارد که در هر یکی آن اشخاص مسافر و بی خانمان که برای کسب و کار به این شهر آمده اند زندگی میکنند تعداد این مسافران به ده تا دوازده نفر میرسد. اینها اکثراً جوانان مجرد هستند و در بین آنها مسن ترین همه شخصی است بنام بابہ کمال که اکنون جوان ها او را بر سبیل خوش طبعی و یا احترام بابہ کلان میگویند. بابہ کلان از اهالی کابل است که سالها قبل عزم ترکستان کرده و بنابر مقوله ای "از هندوستان زر آوردن و از ترکستان سر آوردن مشکل است." سالها درینجا مانده است در کوته های سرای زندگی میکند. بابہ کلان با دیگر مسافرین محشور است و چون همه مسافر میباشدند باهم انس و محبت و بعضاً شوخی های دوستانه دارند. وقتی از دروازه درآمد سرای بداخل قدم بگذاریم در سمت راست یک اتاق نسبتاً بزرگتر وجود دارد که در آن دو نفر از کارکنان مدیریت معارف زندگی میکنند که با دیگر ساکنین سرای متفاوت هستند. این دو نفر عبارت تند از محمد یوسف خان معاون مدیریت معارف که یوسف خان مذکور قبلاً معلم در مکتب نجات بود و اکنون بحیث معاون در مدیریت معارف مزار شریف ارتقاء نموده و دیگری که درین کوته سرای با یوسف خان زندگی میکند افضل خان نام دارد و مفتش معارف میباشد. من در نمایندگی د افغانستان بانک وظیفه دار هستم.

وقتی بعد از ختم وظیفه بخانه می آیم ساعتی را با اطفال مشغول میگردم و احترام مادر عزیزم را بجا می آورم و هرگاه کار و خدمتی بمن محول گردد، اجرا مینمایم و نان شب را باهمه جمعیت فامیل به خوشی و خرمی صرف مینمایم و بعداً داخل صحن سرای میشوم و به اتاق یوسف خان و افضل خان میروم. اینها نان شام را خورده و برای صرف چای منتظر من میباشدند. من یوسف خان را از کابل نیز میشناختم و اکنون مدتیست که درینجا بیشتر انس گرفته ایم. و افضل خان نیز شخص فهمیده و معقول است که هر دو درینجا مسافر و دور از فامیل زندگی میکنند. با ورود من پر و بال همه ما باز میشود و با خوشحالی زیاد از همدیگر استقبال

مینمائیم و هرچه میتوانیم میگوئیم و میخندیم. شعر و کتاب میخوانیم و ساعتها را بخوشی میگذرانیم. ساعت ده الی یازده شب به امید فردا خدا حافظی میکنیم و من در خانه خود برای خواب کردن می آیم. این بود مشغولیت شبانه ما که در حدود یک سال دوام کرد.

در جمله ساکنین این سرای، ما یک گروه سه نفری بودیم و طرف مقابل ما گروه ده الی دوازده نفری دیگر قرار داشت که مردمان کارگر و اهل کسبه بودند. و در مرکز آنها بابیه کمال قرار داشت آنها شبانه بالای صفت بزرگی که در وسط حویلی قرار داشت دور هم جمع میشدند و چراغ گیس پترولی را روشن میکردند، به قطعه بازی، دزد بازی و دیگر تفریحات دسته جمعی الی نصفهای شب میپرداختند.

آنها از حال و احوال گروه ما خبر نداشتند، اما از احوال گروه آنها ما خبر داشتیم زیرا نفر خدمت یوسف خان که چیراسی یکی از مکاتب بود با آنها سر میچناند.

یک روز یوسف خان بمن گفت فردا شام کمی وقتت بیرون بیا که بالای این صفت سیل عجیبی میبینی گفتم قضیه از چه قرار است؟ گفت، میدانی که بابیه کمال یک دکانک کهنه و انتیک فروشی دارد او چندی قبل تعداد سه صد جلد پوست بغنه را فی جلد پنج افغانی خریده بود اکنون همانها را فی جلد بیست افغانی به فروش رسانیده و جمعاً مبلغ چهارهزار و پنجصد افغانی کمائی کرده و بر بنیاد همان کاکگی کابلی بودن تصمیم گرفته یک شب نشینی به اتفاق همه جوانان برگزار کند و استاد رحیم گل را که یگانه خواننده مشهور شهر مزار است دعوت نموده تا فردا شب بیاید و در حضور تمام جوانان موسیقی اجراء نماید. گفتم استاد رحیم گل که تماشای عجیبی ندارد. گفت عجائب این است که جوانان به قصد شوخی و مزاح و آزار دادن بابیه کمال خیال دارند که هیچ یک بالای صفت حاضر نشوند و بابیه کلان را با استاد رحیم گل تنها بگذارند. صحنه عجیبی در ذهنم مجسم شد هرگاه بچه ها چنین ناسپاسی بکنند حال بابیه کمال بیچاره چون خواهد بود؟ در حالی که او میخواست شب تمام شان بخوشی بگذرد.

فردا شب بعد از نماز شام از خانه برآمدم و بطرف اتاق یوسف خان روان شدم. همینکه از کنار صفت گذشتم دیدم که بابیه کمال گلیم قرمز رنگ بر روی صفت فرش کرده و توشکهای چندی پهن و متکا هائی آماده کرده. اما از خودش هنوز اثری نیست. وارد اتاق یوسف خان شدم آن دو نفر منتظر من بودند. هر سه نفر با هم خموشانه حرف میزدیم و منتظر اتفاقات بعدی در روی صفت بودیم بابیه کلان را دیدیم که لباس سفید بر تن و لنگی مفش با شف بلند بر سر گذاشته چراغ گیس پترولی بدست قدم بر روی صفت گذاشت. چراغ را در وسط گذاشت توشکها را تکان داد، بالشتها را مرتب کرد و با طمطراق بالای توشکی نشست. چند دقیقه ساکت بود و بعد این طرف و آن طرف نگاه کرد. و اسم یکی از بچه ها را بر زبان آورد و صدا کرد جوابی نشنید. لحظه دیگر آرام نشست اما معلوم میشد که از غیابت دیگران مشوش است. باز هم طاقت نیاورده پیهم چند صدائی برآورد و نام هریکی از بچه ها را بر زبان آورد ولی جوابی نشنید. در همین اثناء در دروازه دخولی سرای جمعیتی بنظر رسید که این جمعیت عبارت بودند از استاد رحیم گل و همراهانش. استاد رحیم گل بالای پوش بهاری سرمه ئی رنگ برتن با شف لنگی بلند و چوب دست بدست در پیش و در عقبش سارنگ نواز، رباب نواز، طبله نواز و در اخیر پسری هارمونی بدوش سر رسیدند. بابیه کلان به مجرد دیدن آنها به پیشواز شتافت و آنها را بدرقه کرد. استاد رحیم گل در بالا سر در پیش رو جا گرفت و دیگران در عقب هر کدام در جای معین خود نشستند و آلات موسیقی را پیش کشیدند.

بابیه کلان دست بسته به پیش روی استاد قرار داشت و شدیداً ناراحت بنظر میرسید و مرتب این طرف و آنطرف را نگاه میکرد. ولی از دیگران اثری نبود. استاد رحیم گل حیران بود و فهمیده نمیتوانست که چه واقع شده و چرا این پیره مرد به تنهائی از او پذیرائی میکند. حتی شک داشت که کدام توطئه ای در مقابل خودش نباشد. فضا بکلی مکر بود. بالاخره بابیه کلان طاقت نیاورده بار دیگر به آواز بلند. که در صدایش لرزشی محسوس بود ناله ای محزون بر آورد و گفت او جوانها عزیزانم چرا نمی آئید؟ از هیچ طرف جوابی شنیده نشد و هیچ چراغی

در هیچ یک از کوزه های سرای روشن نبود. استاد رحیم گل هارمونی را پیش کشید و کلکی در پرده ها فرو برد حتی آواز هارمونی هم بی سر و مشوش بود. کم کم صدای طبله و رباب نیز بلند شد و استاد رحیم گل یک چاشنی کوتاه با چنان غرابت و بی کیفیتی خواند که شاید در حیات خود چنان خواندن مضحک نکرده باشد. ما سه نفر با شش چشم صحنه را نگاه میکردیم و برای بابه کلان دل ما میسوخت.

بابه کلان خودش آفتابه لگن را آورد. و دست های استاد رحیم گل را شست، دیگران خود شان دستهای خود ها را شستند. بابه کلان غذائی را که با شوق و خوشی پخته بود، اکنون با حزن و اندوه و عصبیت شدید آورد و روی دستر خوان گذاشت. همگی با بی اشتهائی لقمه چندی تناول کردند و منتظر بودند که با حسن اختتامی که نداشت چگونه این صحنه مضحک پایان خواهد پذیرفت. بعد از صرف غذا بابه کلان در بین یک بشقاب نقدینه ای را به استاد رحیم گل پیش کرد که این نشانه ختم ماجرا بود. استاد رحیم گل و همراهانش بسته های خود را بستند و به آرامی از در سرای خارج شدند. اما بابه کلان چه کرد؟ بابه کلان به انداره ای عصبی بود که گمان میرفت در همین لحظه انفلاق خواهد کرد. او در وسط صفا ایستاد شد و رو به جانب کوزه های آن کوزه نشینان ناسپاس که به این اندازه او را عصبی ساخته بودند به آواز بلند صدا بر آورد، او پدر لعنت ها، او حرامزاده ها، او پست ها و رذیلهها! از هیچ جانبی صدائی نشنید چراغها هم گل بودند. بالاخره بابه کلان به کوزه خود رفت و فهمیده نشد که تا صبح چه حالتی داشته است؟ ما نیز به جاهای خود رفتیم. اما ازین رویداد و گزارش مضحک هم میخندیدیم و هم دل ما بحال بابه کلان میسوخت.

فردای آنشب و چند فردای دیگر هم گذشت در سرای خاموشی با حزن و اندوه حکمفرما بود. از نظر ما بابه کلان نمیتوانست درین عالم مسافری و تنهایی بدون معاشرت با دیگران زندگی کند. جوانان نیز که فکر نکرده بودند شوخی و مزاح شان به این سرحد برسد از کرده پشیمان بودند. بناء هفته بعد یوسف خان تصمیم گرفت به این ماجرا پایان ببخشد. یک شب تمام جوانان را نزد خود خواست و آنها را دبخاطر آنچه کرده بودند ملامت کرد. و از ایشان خواست تا بروند و عذر بابه کلان را بخواهند. اما بابه کلان هنوز هم عصبی بود و عذر هیچ یک را نپذیرفت. یوسف خان خودش نزد بابه کلان رفت و به او فهماند که نمیتواند در انزوا زندگی کند. به اثر مساعی یوسف خان بابه کلان به جلسه حاضر شد ولی شرطی را پیشنهاد کرد. شرط بابه کلان این بود که هر یک از بچه ها شب نشینی جداگانه ترتیب دهند و استاد رحیم گل را دعوت نمایند. قبول این شرط مشکل و تقریباً غیر عملی بنظر میرسید ولی یوسف خان چنین فیصله کرد که تمام جوانها در یک شب مجلس عالی تشکیل دهند و استاد رحیم گل را دعوت نمایند. مجلس به خوشی انجامید و روی همدیگر را بوسیدند.

در روز های بعد بچه ها به ترتیب مجلس وعده کرده شده پرداختند و هر قدر به استاد رحیم گل مراجعه نمودند استاد دعوت شان را نپذیرفت و شب نشینی صورت نگرفت. اما اوضاع روز تا روز بهتر شده رفت و بالاخره حالت عادی را بخود گرفت و بابه کلان دوباره مرکز ثقل جوانها گردید. و ما سه نفر شب های بیشماری را از کلچه های گر که یکی از مراجعین برای یوسف خان از کابل تحفه آورده بود چک میزدیم و بالای آن چای مینوشیدیم و از هر در سخن میگفتیم و تا نصف های شب میخندیدیم. ختم